



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲

پرده بگردان و بزن ساز نو  
هین<sup>(۱)</sup> که رسید از فلک<sup>(۲)</sup> آواز نو

تازه و خندان نشود گوش و هوش  
تا ز خرد در نرسد راز نو

این بکند زهره که چون ماه دید  
او بزند چنگ طرب ساز نو

خیز سبک رطلِ گران<sup>(۳)</sup> را بیار  
تا ببرم شرم ز هنباز<sup>(۴)</sup> نو

برجه ساقی طرب آغاز کن  
وز می کهنه بنه آغاز نو

در عوض آنکه گزیدی رُخَم  
بوسه بده بر سر این گاز<sup>(۵)</sup> نو

از تو رخ همچو زرم گاز یافت  
می‌رسدم گر بکنم ناز نو

چون نکتم ناز که پنهان و فاش<sup>(۶)</sup>  
می‌رسدم خلعت<sup>(۷)</sup> و اعزاز<sup>(۸)</sup> نو

خلعت نو بین که به هر گوشه‌اش  
تازه طرازی<sup>(۹)</sup> است ز طرازان<sup>(۱۰)</sup> نو

پرّ همایی بگشا در وفا  
بر سر عشاق به پرواز نو

مُرد قناعت<sup>(۱۱)</sup> که کرم‌های تو  
حرص دهد هر نفس و آرز<sup>(۱۲)</sup> نو

می به سبب ده که به تو تشنه شد  
این فَنق<sup>(۱۳)</sup> خابیه پرداز<sup>(۱۴)</sup> نو

رنگ رخ و اشک روانم بس است  
سِرِّ مرا هر یک غَمَّاز<sup>(۸۵)</sup> نو

گرم درآ گرم که آن گرم دار<sup>(۸۶)</sup>  
صنعت نو دارد و انگاز<sup>(۸۷)</sup> نو

بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق  
جامه کهنه‌ست ز بَرَّاز<sup>(۸۸)</sup> نو

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۸

سالها مردی که در شهری بود  
یک زمان که چشم در خوابی رود

شهر دیگر ببیند او پر نیک و بد  
هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو  
نیست آن من درینجام گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او  
هم درین شهرش بُدست اِبداع<sup>(۸۹)</sup> و خو

چه عجب گر روح موطن های خویش  
که بدستش مسکن و میلاد<sup>(۹۰)</sup>، پیش

می‌نیارد یاد، کین دنیا چو خواب  
می‌فرو پوشد، چو اختر<sup>(۹۱)</sup> را سَحاب<sup>(۹۲)</sup>

خاصه چندین شهرها را کوفته  
گردها از درک او ناروفته<sup>(۹۳)</sup>

اجتهاد گرم<sup>(۹۴)</sup> ناکرده، که تا  
دل شود صاف و، ببیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بُخْش<sup>(۹۵)</sup> راز  
اول و آخر ببیند چشم باز

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۷

اَطْوَار<sup>(۳۶)</sup> و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جَماد<sup>(۳۷)</sup>  
وز جمادی در نباتی<sup>(۳۸)</sup> اوفتاد

سالها اندر نباتی عُمَر کرد  
وز جَمادی یاد ناورد از نبرد<sup>(۳۹)</sup>

وز نباتی چون به حیوانی فتاد  
نامدش حالِ نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن  
خاصه در وقت بهار و ضیمران<sup>(۴۰)</sup>

همچو میل کودکان با مادران  
سِرِ میلِ خود نداند در لِبان<sup>(۴۱)</sup>

همچو میلِ مُفَرطِ<sup>(۴۲)</sup> هر نو مُرید<sup>(۴۳)</sup>  
سوی آن پیر جوان بخت مَجید<sup>(۴۴)</sup>

جزو عقل این، از آن عقل کل است  
جنبش این سایه، زان شاخ گل است

سایه‌اش فانی شود آخر در او  
پس بداند سِرِ میل و جست و جو

سایه شاخ دگر ای نیکبخت  
کی بجنبد، گر نجنبد این درخت؟

باز از حیوان سوی انسانی اش  
می‌کشد آن خالق که دانی اش

همچنین اقلیم<sup>(۴۵)</sup> تا اقلیم رفت  
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت<sup>(۴۶)</sup>

عقلهای اولینش یاد نیست  
هم ازین عقلش تحول کردنی ست

تا رَهْد زین عقل پُر حرص و طلب  
صد هزاران عقل ببند بُوالْعَجَب (۳۷)

گر چو خفته گشت و شد ناسی (۳۸) ز پیش  
کی گذارندش در آن نسیان (۳۹) خویش؟

باز از آن خوابش به بیداری کشند  
که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب؟  
چون فراموشم شد احوال صواب (۴۰)؟

چون ندانستم که آن غم و اعتلال (۴۱)  
فعل خوابست و فریبست و خیال؟

همچنان دنیا که حُلْم (۴۲) نایم (۴۳) است  
خفته پندارد که این خود دایم است

تا بر آید ناگهان صبحِ اَجَل  
وا رهد از ظلمت ظَنِّ (۴۴) و دَعَل (۴۵)

خنده‌اش گیرد از آن غمهایِ خویش  
چون ببیند مستقر (۴۶) و جایِ خویش

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد  
روز مَحْشَر یک به یک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خوابِ جهان  
گرددت هنگام بیداری عیان (۴۷)

تا نپنداری که این بد کردنی ست  
اندرین خواب و تو را تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زَفیر (۴۸)  
روز تعبیر ای ستمگر بر اَسیر

گریه و درد و غم و زاریِ خود  
شادمانی دان به بیداریِ خود

ای دریده پوستین یوسفان  
گرگ بر خیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک به یک خواهی تو  
میدرانند از غضب اعضای تو

خون نخسپد بعد مرگت در قصاص  
تو مگو که مُردم و یابم خلاص

این قصاص نقد، حیلت‌سازی است  
پیش زخم آن قصاص، این بازی است

زین لَعِب<sup>(۴۹)</sup> خواندست دنیا را خدا  
کین جزا<sup>(۵۰)</sup> لَعِب\* است پیش آن جزا

این جزا، تسکین جنگ و فتنه‌ای ست  
آن چو اِخْصَا<sup>(۵۱)</sup> است و این چون ختنه‌ای ست

\* قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۴

وَمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهُوٌ وَلَعِبٌ ..

### ترجمه فارسی

و این زندگی دنیا جز سرگرمی و بازی نیست...

### ترجمه انگلیسی

What is the life of this world but amusement and play...

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۸

بیان آنکه خلق دوزخ، گرسنگانند و نالانند به حق که روزی های ما را فریبه کردان و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند.

این سخن پایان ندارد موسیا  
هین رها کن آن خزان را در گیا

تا همه زآن خوش علف فریه شوند  
هین که گرگانند ما را خشممند

نالهُ گرگان خود را مُوقِنیم<sup>(۵۷)</sup>  
این خران را طعمهٔ ایشان کنیم

این خران را کیمیای خوش دمی  
از لب تو خواست کردن آدمی

تو بسی کردی، به دعوت، لطف و جود  
آن خران را طالع<sup>(۵۷)</sup> و روزی نبود

پس فرو پوشان لحافِ نعمتی  
تا بردشان زود خوابِ غفلتی

تا چو بجهد از چنین خواب این رده<sup>(۵۴)</sup>  
شمع مرده باشد و ساقی شده

داشت طغیانشان تو را در حیرتی  
پس بنوشند از جزا \*\* هم حسرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد  
در جزا هر زشت را درخور<sup>(۵۵)</sup> دهد

کآن شهی که می‌ندیدندیش فاش  
بود با ایشان نهان، اندر معاش<sup>(۵۶)</sup>

چون خرد با توست مُشْرِف<sup>(۵۷)</sup> بر تَنَّت  
گر چه زو قاصر<sup>(۵۸)</sup> بود این دیدنت

نیست قاصر دیدن او ای فلان  
از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خالق آن عقل نیز  
با تو باشد؟ چون نه‌ای تو مُسْتَجِیز<sup>(۵۹)</sup>؟

از خرد غافل شود، بر بد تَنَّد  
بعد آن، عقلش ملامت می‌کند

تو شدی غافل \*\*\* ز عقلت، عقل نی  
کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بُدی  
در ملامت کی تو را سیلی زدی؟

ور ازو غافل نبودی نفس تو  
کی چنان کردی جنون و نَفَس (۶۰) تو؟

پس تو و عقلت چو اُصْطُرْلاب (۶۱) بود  
زین بداننی قُرب (۶۲) خورشید وجود

قُرب بی‌چونست عقلت را به تو  
نیست چپ و راست و پس یا پیش رو

قُرب بی‌چون، چون نباشد شاه را؟  
که نیابد بحثِ عقل، آن راه را

نیست آن جنبش که در اِصْبَع (۶۳) تو راست  
پیش اِصْبَع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ از وی می‌رود  
وقت بیداری قرینش می‌شود

از چه ره می‌آید اندر اِصْبَعت؟  
که اِصْبَعت بی او ندارد منفعت؟

نور چشم و مردمک در دیده‌ات  
از چه ره آمد به غیر شش جهت؟

عالم خلقست با سوی و جهات  
بی‌جهت دان عالم امر و صفات

بی‌جهت دان عالم امر ای صَنَم  
بی‌جهت‌تر باشد امر لاجرم

بی‌جهت بد عقل و عَلَامُ الْبَيَانِ \*\*\*  
عقلتر از عقل و جان‌تر هم ز جان

بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو  
آن تعلق هست بی‌چون ای عمو

ز آنکه فصل<sup>(۶۴)</sup> و وصل<sup>(۶۵)</sup> نَبُود در روان  
غیر فصل و وصل نُنْدِیْشَد گمان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل  
لیک پی بردن بِنَنْشَانَد غَلِیل<sup>(۶۶)</sup>

پی، پیایی، می بر ار دوری ز اصل  
تا رگِ مردیت آرد سَوِیِ وصل

این تعلق را خرد چون ره برد؟  
بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مُصْطَفَی  
بحث کم جویید در ذاتِ خدا

آنکه در ذاتش تَفْکُرُ کردنی ست  
در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او، زیرا به راه  
صد هزاران پَرده آمد تا اله

هر یکی در پرده‌یی، موصول خوشت  
وهم او آنست، کآن خود عینِ هوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم از او  
تا نباشد در غلط سوداپز<sup>(۶۷)</sup> او

وآنکه اندر وهم او ترک ادب  
بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بُود کو سوی زیر  
می رود، پندارد او کو هست چیر<sup>(۶۸)</sup>

ز آنکه حدِّ مست باشد این چنین  
کو نداند آسمان را از زمین

در عجب هاش به فکر اندر روید  
از عظیمی وز مَهَابت<sup>(۶۹)</sup> گم شوید



چون ز صنّعش<sup>(۷۰)</sup> ریش و سبّلت<sup>(۷۱)</sup> گم کند  
حد خود داند ز صانع<sup>(۷۲)</sup> تن زند<sup>(۷۳)</sup>

جز که لا اُحصی<sup>(۷۴)</sup> \*\*\*\*\* نگوید او ز جان  
کز شمار و حد بُرون است آن بیان

**\*\* قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱۲**

وَجَزَاهُمْ بِمَا صَبَرُوا جَنَّةً وَحَرِيرًا

**ترجمه فارسی**

و به آنان برای صبری که ورزیدند، بهشت و [جامه های] ابریشم پاداش دهد.

**ترجمه انگلیسی**

And because they were patient and constant, He will reward them with a Garden and (garments of) silk.

**\*\*\* قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۸۵**

... وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ

**ترجمه فارسی**

...و خدا از آنچه انجام می دهید، بی خبر (غافل) نیست.

**ترجمه انگلیسی**

...For Allah is not unmindful of what ye do.

**\*\*\*\* قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۴**

عَلَّمَهُ الْبَيَانَ

**ترجمه فارسی**

به او بیان آموخت؛

## ترجمه انگلیسی

He has taught him speech (and intelligence).

### \*\*\*\*\* حدیث

لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَيَّ نَفْسِيكَ.

شب معراج- خداوند به پیغمبر فرمود مرا ثنا بگو- پیغمبر فرمود:  
من نتوانم ثنای تو گفتن، آنسان که خود ثنای خود گفته ای.

لَا أُحْصِي ثَنَاءً مَا عَلَيْكَ

نمی توانم تو را چنانکه باید بستایم.

- (۱) هین: آگاه باش
- (۲) فلک: آسمان
- (۳) زطل گران: کنایه از پیاله و پیمانان بزرگ است
- (۴) هُنَباز: انباز، شریک
- (۵) کاز: فرو بردن دندان در چیزی، گاز گرفتن
- (۶) فاش: آشکار
- (۷) خلعت: جامه دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان جایزه یا انعام به کسی داده شود
- (۸) اعزاز: عزت دادن، عزیز شمردن، گرامی داشتن
- (۹) طَران: نثار جامه، حاشیه لباس یا پارچه که معمولاً پرنقش و نگار است
- (۱۰) طَران: نثارگر جامه، نقاش لباس
- (۱۱) قناعت: در اینجا به معنی تنگ نظری و گدا صفتی من ذهنی
- (۱۲) آز: حرص و طمع، افزون خواهی از هر چیزی
- (۱۳) قَنُوق: مهمان
- (۱۴) خابیه پرداز: خابیه به معنای خُم است و خابیه پرداز یعنی می پرست
- (۱۵) غَمَاز: آشکار کننده
- (۱۶) گرم دار: گرم دار به معنی دوست است و گرم دار به معنی غم خوار
- (۱۷) اُنکاز: افزاز، ادات
- (۱۸) بَرَزان: پارچه فروش
- (۱۹) اِبداغ: پدید آوردن چیزی نو، نو آوردن، چیز تازه آوردن
- (۲۰) میلاد: زمان تولد، روز تولد
- (۲۱) اختر: ستاره
- (۲۲) سَحَاب: ابر
- (۲۳) ناروفته: نروفته، نروبیده، جاروب نشده
- (۲۴) اجتهاد گرم: تلاش جدی و گرم
- (۲۵) بَحْش: سوراخ، منفذ
- (۲۶) اَطوار: جمع طَوْر به معنی وضع، حالت، هیئت
- (۲۷) جَماد: هر چیز بیجان و بی حرکت، از قبیل سنگ، چوب، فلز
- (۲۸) نبات: گیاه
- (۲۹) نبرد: اصل ماند یا اینرسی، هر چیز تمایل به حفظ کردن حالت خود را دارد.
- (۳۰) ضیمران: ریحان
- (۳۱) لیان: شیرخوارگی، شیر دادن
- (۳۲) مُفْرط: از حد درگذرنده، فراوان
- (۳۳) نو مُرید: مرید مبتدی و تازه راه افتاده
- (۳۴) مجید: بزرگوار، گرامی، شریف
- (۳۵) اقلیم: کشور، ولایت، مملکت، جمع: اقالیم. در اینجا منظور مرتبه تکاملی انسان است.
- (۳۶) زَقت: بزرگ، ستبر، در اینجا به معنی رشید و نیرومند است.
- (۳۷) بُوَالعَجَب: هر چیز عجیب و غریب

- (۳۸) ناسی: فراموش کننده، از مصدر نسیان  
 (۳۹) نسیان: فراموش کردن، فراموشی  
 (۴۰) صواب: راست و درست، نیک  
 (۴۲) اعتلال: علت داشتن، پریشانی، بیمار شدن  
 (۴۲) حُلْم: خواب  
 (۴۳) نایم: شخصی که در خواب است، خوابیده  
 (۴۴) ظَن: گمان، حدس، پندار  
 (۴۵) دَغَل: حيله و فریب  
 (۴۶) مستقر: قرارگاه، جایگاه، جای قرار گرفتن، جا گرفته، جا افتاده  
 (۴۷) عیان: آشکار  
 (۴۸) زَفیر: دم بر آوردن از ریه، نالیدن  
 (۴۹) لُعب: بازیچه  
 (۵۰) جَزَا: مجازات، کیفر  
 (۵۱) اِخْصَا: مخفف اِخْصَاء به معنی اخته کردن  
 (۵۲) مَوْقِن: با یقین، کسی که ایقان دارد  
 (۵۳) طالع: اقبال، بخت، سرنوشت  
 (۵۴) زده: صف، قطار، گروه  
 (۵۵) درخور: شایسته  
 (۵۶) معاش: زندگی، زندگانی  
 (۵۷) مُشْرِف: مسلط  
 (۵۸) قاصر: عاجز  
 (۵۹) مُسْتَجِيز: جایز داننده، جواز خواهنده  
 (۶۰) تَفْس: گرمی، حرارت  
 (۶۱) اُصْطُرَاب: صفحه ای است فلزی که منجمان قدیم برای اندازه گیری ارتفاع و موقعیت ستارگان بکار می بردند  
 (۶۲) قُرْب: نزدیکی  
 (۶۳) اِصْبَع: انگشت، جمع: اَصَابِع  
 (۶۴) فصل: کسستن  
 (۶۵) وصل: پیوستن  
 (۶۶) غَلیل: هم به معنی تشنگی شدید است و هم به معنی شخص تشنه  
 (۶۷) سوداپز: سوداپزنده، سودا پختن به معنی خیالات و آرزوهای واهی و بی اساس کردن است.  
 (۶۸) چیره: غالب، مسلط  
 (۶۹) مَهَابت: بزرگی و شکوه، عظمت، هیبت  
 (۷۰) صُنْع: آفرینش، آفریدن  
 (۷۱) سبیل: سپیل  
 (۷۲) صانع: آفریننده  
 (۷۳) تَن زدن: خودداری کردن  
 (۷۴) لا اُحْصَى: به شمار در نمی آورم